

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشمار





## فصل چهل و یکم

در طول روز قبل، زندانی‌ها صدای چکش کاری را می‌شنیدند. آن‌ها فهمیده بودند که اسیرکنندگانشان در حال ساختن چیزی در میدان هستند. یا، دقیق تر، اسیرکنندگانشان مردم آریدی را مجبور می‌کردند تا آن را بسازند، در حالی که آن‌ها کنار می‌ایستادند و اسلحه‌هایشان را به سوی آن‌ها نشانه می‌گرفتند. ولی چون آن در بزرگ تمام اوقات بسته می‌ماند؛ آن‌ها راهی برای دانستن اتفاقات بیرون نداشتند. آن رمز و راز حواس گیلن را پرت کرده بود. در شرایط معمولی، آن صدا احتمالاً اینطور او را اذیت نمی‌کرد. ولی گیلن که به شکل کسل کننده‌ای در آن انبار قدیمی نشسته بود، چیز دیگری برای مشغول کردن ذهنش نداشت. پس آن سوال، که آن‌ها در حال ساختن چه چیزی هستند، برای او بزرگتر و بزرگتر می‌شد. هلت برای دهمین بار به او گفت:

- آروم باش.

رنجر جوان روی کف ماسه‌ای غار قدم می‌زد و انرژی بی قرار و بدون توقف از او ساطع می‌شد. او گفت:

- من نمی‌تونم آروم باشم. می‌خوام بدونم می‌خوان چی کار کنن.

او کنار استاد پیرش توقف کرد و به او نگریست. او گفت:

- تو حس نمی‌کنی اونا می‌خوان یه کاری بکنن؟

هلت شانه اش را بالا انداخت.

- مطمئنم که می‌خوان. ولی از اونجایی که هیچ راهی برای فهمیدن اینکه اون چیه ندارم؛ خودمو باهاش اذیت نمی‌کنم.

گیلن به اطراف آن اتاق کم نور، برای کمک، نگاه کرد. ارک و اسوینگال چهارزانو نشسته بودند و یک نسخه‌ی پیچیده و اسکاندیایی از جکس<sup>۱</sup> را بازی کرده و روی پول وجود نداشته‌ای شرط می‌بستند. او پرسید:

- این شما دوتا رو اذیت نمی‌کنه؟

ارک به بالا نگاه کرد و شانه اش را بالا انداخت. او گفت:

- احتمالاً غرفه‌های بازاره.

گیلن سرش را با خشم تکان داد.

- احتمالاً! همین برات کافیه؟

ارک برای لحظه‌ای به سوال فکر کرد و سپس به سادگی گفت:

- آره.

گیلن با نشانه‌ای از به ستوه آمدن دست‌هایش را از هم باز کرد.

- ولی نمی‌خواهی بدونی؟

- نه.

ترجمه‌ی تحت لفظی این کلمه «استخوان انگشت» می‌شود و بهتر بود از نام دیگر آن در متن استفاده شود Knucklebones<sup>۱</sup>

ارک استدلال کرده بود که آن‌ها احتمالاً غرفه‌های بازار هستند. در هر صورت، او در آن زمان استفاده‌های دیگری برای مغزش داشت. او در حال جمع کردن مقادیری بود که در بازی با اسوینگال از او برده و باخته بود. از آنجایی که اسوینگال دوست داشت آن مقادیری که باخته بود فراموش شوند، او برای این کار به ذهن تیزی نیاز داشت. او اکنون به معاونش گفت:

- حساب کردم که تا حالا، من هفده هزار و سیصد کرون (ز) ازت بردم.

اسوینگال فوراً پاسخ داد:

- درسته، و این هم در برابر اون هفده هزار و دویست کرونی که من تا حالا ازت بردم قرار می‌گیره.

ارک اخم کرد.

- مطمئنی که همونقدر بُردی؟

اسوینگال برای تایید سری تکان داد. او گفت:

- کاملاً مطمئنم.

ارک شانه اش را بالا انداخت. اسوینگال حق داشت، ولی اگر او آن چهارصد کرونی که زمان رسیدن وعده‌ی ناهارشان برده را فراموش کرده بود، آن سوال ارزش پرسیدن داشت. او الان دید که چنین شانسی نداشته است. او با معصومیت گفت:

- پس یعنی تو دویست تا بهم بدهکاری.

او دستش را دراز کرد تا استخوان‌ها را بردارد و از حالت درناک اسوینگال آگاه شد. او گفت:

- می‌دونم که ابرجارل‌ها قراره چشم بسته دزدی کنن، ارک، ولی میشه این کار رو با مالیات‌ها بکنی؛ نه با ریاضیات بد؟ آخرین باری که حساب کردم، هفده هزار و سیصد تا منه‌ای هفده هزار و دویست تا میشه صد تا.

ارک، مثل اینکه تازه به اشتباهش پی برده باشد گفت:

- پس اینطوریه.

اسوینگال با استهزاء خرناسی کشید و دستش را برای گرفتن استخوان‌های در دست ارک دراز کرد. او گفت:

- الانم نوبت منه، نه نوبت تو.

ارک تکرار کرد:

- پس اینطوریه.

اسوینگال چشمانش را چرخاند، استخوان هایش را گرفت و آماده‌ی پرتابشان شد. گیلن شروع کرد:

- یه چیز دیگه ...

هلت با خستگی گفت:

- اه، خدای من.

ولی گیلن قبل از اینکه ادامه دهد، فقط به او نگاه کرد. او تکرار کرد:

- یه چیز دیگه. کسی به اون نگاه‌های عجیب غریبی که نگهبانا بهمون میندازن دقت کرده؟ وقتی که غذا رو برامون میارن، یه جورایی ... نیشخند می‌زنن.

هلت گفت:

- اونا آدمای خوشحالین.

گیلن سرش را تکان داد.

- اونا دارن مسخره مون می‌کنن. یه چیزی قراره اتفاق میوفته، من می‌تونم حسش کنم.

سلتن به او گفت:

- دوست من، تلف کردن انرژی در مورد این موضوع فایده‌ای نداره. فقط آرام باش.

گیلن لجوجانه سرش را تکان داد. او گفت:

- من می‌خوام وقتی اتفاق میوفته براش آماده باشم.

اونلین با کنجکاوی به او نگریست.

- چجوری می‌خوای «براش آماده باشی» وقتی نمی‌دونی «اون» قراره چی باشه؟

آن رنجر جوان گفت:

- خب پس برای همه‌چیز آماده می‌شم.

هلت طوری که مطمئن شود صدایش آنقدر بلند هست که گیلن بشنود؛ برای خودش زمزمه کرد:

- که برابر با اینه که برای هیچ چیز آماده نباشی.

رنجر جوان تر نفس عمیقی کشید تا پاسخ دهد، ولی صدای چرخیدن کلید در قفل توجهشان را جلب کرد. در بزرگ باز شد؛ و لولاهای زنگ زده اش در چند سانتیمتر آخر حرکتشان به شکل اعصاب خرد کنی جیغ کشیدند. دو نفر از نگهبانان با غذای بعدازظهر آن‌ها وارد شدند. بیرون انبار، اشعه‌های آخر خورشید در حال محو شدن از روی شهر بودند. از آنجایی که کوه‌های عظیم راه نور را از سمت غرب سد می‌کردند، اینجا زودتر از زمین‌های پست تاریک می‌شد.

اونلین که از حرف‌های گیلن آگاه شده بود؛ همانطور که نگهبان‌ها قهوه‌ی سرد، نان صاف و یک مشت خرمای نزار را روی زمین می‌گذاشتند آن‌ها را تماشا کرد. یکی شان دید که او در حال تماشاست و به او نیشخند زد. او فکر کرد، بله، گیلن به نکته‌ای اشاره کرده بود. آن نیشخند دوستانه نبود و از این خبر می‌داد که «من یه چیز ناخوشایند رو می‌دونم که قراره برات اتفاق بیوفته.»

سپس، زمانی که او شستش را تا گلو بالا آورد و در نشانه‌ی بی تردیدی از بریدن کشید و در تقلید عبوسانه و مسخره‌ای از مرگ چشمانش را چرخاند، آن شک تایید شد. هوراس، بدون جلب توجه نگهبان‌ها و دیگر زندانی‌ها، خودش را بیشتر به سمت در باز کشیده بود تا بتواند نگاهی به شهر زیر پایشان بیندازد. حالا که نگهبان می‌خواستند آنجا را ترک کنند، از موقعیت او آگاه شده و او را با خشونت هل دادند تا به سمت بقیه برود. اونلین با لحن نگرانی گفت:

- من از نگاهش خوشم نیومد.

هوراس مکث کرد. سپس او پی برد که همراهانش لیاقت دانستن آنچه او دیده بود را داشتند.

- وقتی که بشنوی چی دارن می‌سازن، کمتر دوستش خواهی داشت. اون یه سکوی بزرگ و بلنده که ته میدون ساختنش. تقریباً دو مترتر بالای زمینه و پله‌هایی داره که ازشون بالا می‌رن.

ارک پیشنهاد کرد:

- مثل یه صحنه؟ شاید اونا بخوان یه نمایش اجرا کنن.

هوراس گفت:

- شایدم یه اعدام.

\*\*\*

ویل و آلوم به توده‌ی کشاورزان که به سمت شهر بر می‌گشتند ملحق شدند. البته، در دروازه نگهبانان توالاگی مستقر بودند؛ ولی آن‌ها توجه کمی به کشاورزان آریدی که از کنارشان می‌گذشتند می‌کردند. در تمام این سال‌هایی که توالاگی‌ها به زور به شهرها و روستاهای مناطق دور وارد می‌شدند هیچ وقت با یک مقاومت واقعی مواجه نشده بودند. آن‌ها همیشه مراقب بودند که برای ساکنان آنقدری باقی بگذارند که بعد از ترکشان، آن‌ها بتوانند زندگی کنند و دوباره گروه گروه شوند. و آن‌ها عموماً بعد از چپاول کردن یک شهر، تا چند سال به آن باز نمی‌گشتند. در نتیجه؛ مردم آریدی آن حمله‌های نامنظم را به عنوان بخشی از زندگیشان قبول کرده بودند. خوشایند نبود، ولی ارزش مردن را هم نداشت. در جمعیت اطرافشان، ویل حداقل سه جفت آریدی- بدولین را تشخیص داد. او به آلوم نگاه کرد و دید که او نیز به آن‌ها دقت کرده است. او به آرامی گفت:

- بذار بریم یه قهوه خونه پیدا کنیم. پشتم داره خسته می‌شه.

هر دویشان بسته‌های بزرگی از هیزم را حمل می‌کردند. آن‌ها بعد از ظهر را صرف جمع کردن آن‌ها از آبگذرها و دره‌های اطراف کرده بودند. برخلاف بیابان بی درخت، دامنه‌های رشته کوه شمالی پوششی کم پشت از درختان کوچک و بوته‌ها داشت. جریان‌های زیرزمینی که از آن دامنه‌ها عبور می‌کرد، برای سبزیجات آب کافی برای رشد کردن فراهم آورده بود.

آن پشته‌های هیزم لوازم مناسبی برای نمایش آن‌ها بودند. ممکن بود آن‌ها بتوانند که هیزم‌ها را به یکی از مسافرخانه‌ها یا قهوه‌خانه‌های شهر بفروشند؛ که باعث می‌شد به آن‌ها فوراً خوشامد گفته شود. آریدی‌ها همیشه به هیزم نیاز داشتند. به علاوه، آن‌ها کمک می‌کردند تا ظاهر تقریباً خارجی ویل؛ همانطور که او از دروازه می‌گذشت پوشانده شود. او با سر و پشت خم شده بر اثر بارها راه می‌رفت و چشم‌ها و صورتش را پایین نگه می‌داشت.

یک دلیل مهم تر هم برای حمل آن‌ها وجود داشت. در مرکز پشته‌ی ویل، کمان ناآماده و تیردانش قرار داشت.

آن‌ها از میدان شهر گذشتند و ویل به سکوی بزرگی که در طرف غربی ساخته بودند نگاه کرد. هدف ساختنش مسلم بود. او نجوا کرد:

- به نظر می‌رسه اونا آمادن.

و آلوم برای توافق سری تکان داد.

- بذار از اینجا بریم. ما اینجا، توی میدون خیلی مشخص می‌شیم.



آنها درون یکی از خیابان‌های باریک رفتند و از میدان و سکوی چوبی و بدشگونش دور شدند. هیچ کدامشان نمی‌دانستند کجا می‌رفتند. ولی هر دویشان می‌دانستند بهتر است به نظر نامطمئن بیایند. آن‌ها به شکل یک نواختی کنار خیابان راه رفتند و راه پر پیچ و خم را دنبال کردند. ویل می‌دانست همانطور که خیابان در طول شیب طبیعی زمین کشیده شده بود، آن‌ها به سمت بالا حرکت می‌کردند.

او حس کرد که دست آلوم آستینش را می‌کشد و به جایی که آن گروه‌بان آردی اشاره می‌کرد. یک محله‌ی جانبی - نگاه کرد. آنجا، تقریباً سی متر آنطرف تر یک خیابان دو طبقه وجود داشت که از همسایگانش بزرگتر بود. یک نشانه به دیوار کنارش آویزان بود که نشانه‌های آردی محو شده روی آن کشیده شده بود. آلوم گفت:

- اون به مسافرخونه‌ست.

و به سمت ساختمان رفت.

آنها انتخاب کرده بودند که شب را در مهمانخانه بگذرانند. بقیه‌ی گروه‌ها خودشان را میان مهمان خانه یا قهوه خانه‌های دیگر شهر پخش می‌کردند. مشخصاً، مهمان خانه‌های کافی‌ای برای جا دادن پنجاه نفر دیگر وجود نداشت. ولی در شهر تجاری‌ای مانند این عادی بود ساختمان‌هایی که بر کنارهای میدان شهر بنا شده اند، سایبان‌های کرباسی‌ای برپا کنند و به داخل خود میدان بیایند. تجار و کشاورزان دوره گرد که برای بازار به شهر می‌آمدند، زیر آن سایبان‌ها شب را می‌خوابیدند. و همینطور خیلی از گروه‌های آردی - بدولین. این موضوع بدین معنا بود که آن‌ها فردا صبح در میدان بودند، همانجایی که موقع شروع جنگ ویل میخواست آنجا باشند. در هر صورت، ویل و آلوم می‌خواستند به دیوار شهر و یکی از برج‌های نگهبانی که ویل به عنوان نقطه‌ی شلیکش انتخاب کرده بود نزدیک باشند.

یک اسطبل موقت و سایبان دار کنار ساختمان اصلی وجود داشت. آن‌ها واردش شدند و پشته‌های هیزمشان را زمین گذاشتند. ویل دستش را به داخل پشته‌ی خودش برد و به سرعت تیردان و کمان بلندش را بیرون کشید و اسلحه را در یک آخور که نیمه با یونجه پر شده بود پنهان کرد. حیوان‌های کمی در اسطبل بودند؛ دو اسب و یک الاغ پیر. آن‌ها بدون کنجکاوی به تازه واردها نگاه کردند؛ سپس به به یونجه خوردنشان بازگشتند. آلوم گفت:

- مشخصاً اونا مهمونای زیادی ندارن. باید بتونیم یه اتاق اینجا پیدا کنیم.

آنها پشته‌ها را دوباره روی شانه‌هایشان انداختند و به سمت در جلویی مهمان خانه رفتند.

آنها به اتاق اصلی مهمان خانه وارد شدند. در آرالوئن یا گلیکا، اینجا محل پیاله فروشی بود، جایی که مشتری‌ها آبجو یا شراب می‌نوشیدند. ولی بیشتر آردی‌ها از الکل اجتناب می‌کردند و به جای آن قهوه‌ی قوی و تلخ می‌نوشیدند. ویل پشته‌ی هیزم را پایین گذاشت و به اتاق نگریست. هشت یا نه مرد پشت میزهای کوچکی، بیشتر دوتایی یا سه تایی، نشسته بودند. آن‌ها بالا را نگاه کردند تا تازه واردها را ببینند، سپس، وقتی فهمیدند آن‌ها را نمی‌شناسند، به ادامه مکالمه‌هایشان برگشتند.

یکی از مردان تنها نشسته بود. او اضافه وزن داشت و همانطور که آلوم به سمت بار می‌رفت و درباره‌ی قیمت یک وعده‌ی غذا و اتاق برای شب در برابر هیزم و مقدار کمی از پول با او چانه می‌زد؛ آن مرد به خیره شدن به ویل ادامه داد. وقتی که چانه زدن‌ها تمام شد، مهمان خانه دار گفت:

- قبلاً اینجاها ندیده بودمتون.

صدایش لحنی مانند بازجویی کردن داشت. آلوم بدون پلک زدن به او نگاه کرد. او گفت:

- شاید به خاطر اینه که من آدم توداری‌ام.

لحنش دوستانه نبود و از بحث‌های بعدی اجتناب می‌کرد. او به ویل گفته بود که مردم روستایی آردی، کارهای زیادی برای مخفی نگه داشتن کسب و کارشان می‌کردند، با این وجود، برعکس، آن‌ها عاشق فضولی کردن در امور مردم دیگر بودند.



آن مهمان خانه دار، حکیمانه آن اعتراض را پذیرفت. او دو فنجان قهوه ریخت و آن‌ها را همراه یک بشقاب از نان تازه، کمی چاشنی سبک و چهار سیخ از گوشت بره‌ی سرخ شده روی سینی چوبی گذاشت.

آلوم غذا و نوشیدنی‌ها را به سمت میزی که ویل انتخاب کرده بود برد و آن‌ها شروع به خوردن کردند. همانطور که می‌خوردند، ویل می‌توانست نگاه مرد چاق که هنوز روی او بود را حس کند. او به آرامی گفت:

- داره تماشامون می‌کنه.

آن افسر آریدی سرش را بالا آورد و ارتباط چشمی با مرد چاق برقرار کرد. او به تندی گفت:

- چیزی تو فکرته، دوست من؟

آن مرد شرمندۀ نشده بود. او گفت:

- شماها اینجا غریبه این.

آلوم سری به تایید تکان داد. او با بی‌ادبی گفت:

- به خاطر اینکه که شنیدیم تو وقت زیادی رو اینجا می‌گذرونی.

آن مرد پرسید:

- پس از کجا میاین؟

آلوم با نگاه غیردوستانه‌ای به او خیره شد. او روی آن کوسن جا به جا شد و خنجرش را، هنوز در غلاف، از کمر بندش بیرون آورد. او آن اسلحه را روی میز جلویش گذاشت. او گفت:

- فکر نمی‌کنم این موضوع بهت مربوط بشه.

سپس، به سمت ویل برگشت و به اندازه‌ای بلند که صدایش شنیده شود، اضافه کرد:

- مشخصه‌ی بارز فضول‌های روستایی. همیشه فکر می‌کنن کارای بقیه بهشون مربوط می‌شه.

ویل خرناسی کشید و دهانش را با نان و گوشت بره‌ی داغ پر کرد، تا مجبور نشود پاسخ دهد. مرد چاق پرسید:

- دوستت چیزی هم می‌گه؟

آلوم آن برشی از نان را که تازه دور قطعه‌هایی از گوشت پیچیده بود را زمین گذاشت و آه خشمگینی کشید.

- یه بار شنیدم وقتی داشت گوش‌های یه نفر که خیلی سوال می‌پرسید رو می‌برد، گفت /ووپس.

بعضی از مهمان‌های دیگر به بالا نگاه کرده و برای قدردانی سری تکان دادند. مشخصاً، آن مرد چاق در قهوه خانه محبوب نبود. یکی از آن‌ها از آن طرف اتاق فریاد زد:

- ولش کن، سعود! بذار مردم غذاشون رو بخورن.

سرودی از توافق بلند شد و مرد چاق به اطراف نگاه کرد؛ در حالی که تنفرش از بقیه‌ی مهمانان بیش از حد مشخص بود. او به همه شان پوزخند زد، و در آخر دوباره به کوسنش تکیه داد و قهوه اش را نوشید. ولی چشمانش روی آن دو غریبه ماند.

<sup>۲</sup> اسم یه نوع غذاست

<sup>۳</sup> Saoud

وقتی که آن‌ها غذایشان را تمام کردند و به سمت طبقه‌ی بالا، جایی که اتاقشان قرار داشت، رفتند؛ ویل هنوز می‌توانست نگاه مرد چاق را حس کند که پشتش را سوراخ می‌کرد. او فکر کرد که آیا باید کاری درباره اش انجام دهند یا نه. آلوم شک و تردیدش را حس کرد. او همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند گفت:

- نگران نباش. فردا اون کاملاً ما رو فراموش کرده و یه چیز دیگه پیدا می‌کنه تا درباره ش شایعه بسازه.  
ویل آنقدرها مطمئن نبود. او امیدوار بود که حق با آلوم باشد.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir